

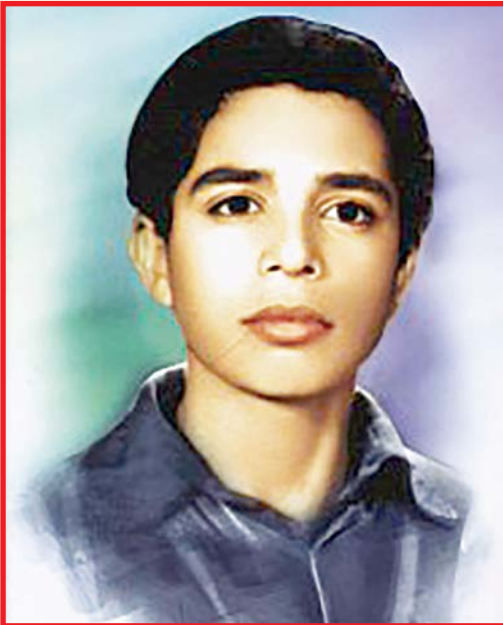
## حکمت

امام حسن عسکری (ع)  
بحارالانوار

یکی از مصائب و ناراحتی‌های کمرشکن، همسایه‌ای است که اگر به او احسان و خدمتی شود، آن را پنهان و مخفی دارد و اگر ناراحتی و اذیتی متوجه‌اش شود، آن را علنی و آشکار سازد.

## روایت وعده‌ای که محقق شد

## راه کربلا باز شد، علیرضا برگشت



آقا بزرگ می‌کنیم.»

برای مش باقری که همیشه معتقد بود به جای رفتن به سمت تجملات، به فکر حل مشکلات مردم باش، گذشتن از فرزند کارمشکلی نبود. مش باقری که همیشه شاگردانش را از میان بچه‌های یتیم انتخاب می‌کرد و راه و چاه را تا مرحله استادی به آنها یاد می‌داد و پشت‌شان را گرم می‌کرد به حضور پدری‌اش، حالا به راحتی پسر را کرده بود شاگرد بی‌چون و چرای حضرت ابوالفضل. علیرضا را در محل مش باقری دیگر کرده بود. خلق و خوی پدر، چیزی بود که پسر خانواده کریمی آن را تمام و کمال از پدر به ارث برده بود.

دیگر از علیرضای ضعیف دوران کودکی که دکترها از او قطع امید کرده بودند، خبری نبود. ورزشکار شده بود. در همان نوجوانی در محل صدایش می‌کردند علی کلی؛ می‌گفتند قدرت بدنی علیرضا چیزی کم از محمدعلی کلی ندارد. همین زور و بازویش هم بود که او را شیر کرد برود جبهه، سن و سالش کم بود، با اجازه مادر دست برد در شناسنامه و جواز رفتنش را صادر کرد. جواز رفتنی که نام او را در ۱۶ سالگی برد جزو شهدای اصفهانی.

علیرضا کریمی متولد ۲۲ شهریور ۴۵ در محله سیچان اصفهان بود. نوجوان بود که عازم جبهه شد. آخرین بار در جواب سؤال «کی برمی‌گدی؟» گفت: «هرموقع که راه کربلا باز شد». فروردین ۶۲ وقتی برای عملیات والفجر یک راهی فکه شد، مسئولیت یکی از دسته‌های گروهان ابوالفضل را بر عهده گرفت اما در همان عملیات بود که مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. پیکر علیرضا کریمی درست ۱۶ سال بعد و درست وقتی که اولین کاروان به صورت رسمی عازم کربلا شد، به ایران برگشت. تشییع پیکر او در روز تاسوعا و در میان فریاد یا ابوالفضل اصفهانی‌ها به سمت میدان شهدا انجام شد.

پنج بچه و تربیت آنها در کنار کارهای تمام نشدنی خانه، چیزی نبود که لب‌های مادر خسته خانواده را به ناشکری باز کند.

دو سال دیگر هم گذشت و تغییری در حال و روز علیرضا ایجاد نشد. بچه چهار ساله خانواده کریمی، شکل و رویش بیشتر به یک ساله‌ها می‌خورد. انواع داروهای گیاهی و شیمیایی و پزشکان جورجور اطفال و آزمایش‌های متفاوت هیچ‌کدام در حال و روز علیرضا اثری نداشت که نداشت. علیرضایی که تا حالا نان هم به دهانش نرسیده بود آن قدر ضعیف بود که رمقی برای راه رفتن هم نداشت. تلاش‌های مش باقر و همسرش برای پسر کوچک خانواده ادامه داشت تا این‌که پزشکی آب‌پاکی را ریخت روی دست‌شان. می‌گفتند حرفش حرف است، همین هم بود که علیرضای‌شان را برده بودند مطبش. دکتر که او را معاینه کرد، با تأسف نگاه‌ی به کریمی‌ها کرد و گفت پسر شما بر اثر مصرف زیاد دارو، کبدش را از دست داده است. رنگ از چهره پدر و مادر پرید. علیرضایی که روزی دکترها جواز سقطش را داده بودند حالا دیگر توانی برای ادامه زندگی‌اش نداشت. دکتر زیر لب آخرین نسخه‌اش را بست و مادر را در میان بهت و حیرت رها کرد. پسر شما در نهایت تا فردا صبح بیشتر زنده نیست.

خواب آن شب برای مادر حرام شده بود. جانمازش به یاد نداشت مادر در لابه‌لای گریه‌های شبانه لب به شکوه و شکایت باز کند. ذره‌ای امید هنوز در دل مادر باقی مانده بود. امیدی که مش باقر آن را بیشتر حسش می‌کرد. مدام زیر لبش می‌گفت ما هرکاری می‌توانستیم کردیم، خدا بخواهد علیرضا را برای مان نگه می‌دارد. سفره حضرت ابوالفضل را همان شب در خانه پهن کرد. قرآن و آئینه را که گذاشت، مشغول توسل شد و دعا. آخرش هم در کنار همان سفره قول و قرار گذاشت که سه سفره نذر آقا کند و سه روزه در حرم حضرت ابوالفضل (ع) بگیرد. علیرضا را نذر حضرت کرد و خوابید.

فردا حوالی ظهر بود که مادر با صدای گریه علی از خواب پرید. یک آن حرف‌های دیروز دکتر از پس ذهن مادر گذشت: «تا فردا صبح پسر شما بیشتر زنده نیست» تنش لرزید. به خیال خودش علیرضا را برای آخرین بار بغل کرد. پسر در میان گریه، با همان زبان کودکی به مادرش گفت: «من گرسنه‌ام، نان می‌خواهم». شنیدن این جمله برای اولین بار از زبان کودک چهارساله، روزنه‌ای از امید را در دل مادر باز کرد. علیرضایش آن روز بیدار شده بود که به اندازه چهار سالی که لب به غذا نزده، نان بخورد. نذر و نیاز کار خودش را کرده بود. همان روز سفره حضرت عباس (ع) را پهن کردند و به همسایه‌ها غذای نذری دادند. مش باقر همیشه می‌گفت: «این بچه متعلق به آقا ابوالفضل (ع) است. ما امانت‌دار هستیم و این بچه را برای خدمت به

چهار دختر داشت و یک پسر. با این‌که همسرش رماتیسم شدیدی داشت اما ششمین فرزندشان را باردار بود. ماه‌های آخر بارداری بود که دکترها گفتند همسران به بیماری شدیدتری مبتلا شده تب مالت! اوایل تابستان ۴۵ بود. چشم‌های نگران مادر، جنب و جوش بچه‌ای را نظاره می‌کرد که داخل شکمش آرام و قرار ماندن نداشت. دکترها نظر تخصصی‌شان را دادند: برای حفظ جان مادر، بچه را باید سقط کرد. اما نه مش باقر کبابی کسی بود که زیر بار این ماجرا برود و نه همسرش. می‌گفتند خدا بخواهد هر دو از این ماجرا جان سالم به در می‌برند. بچه را سقط نکردند. ماه رمضان بود که وقت زایمان رسید. دکترها امیدی نداشتند. اما مش باقر همه چیز را سپرده بود به خدا. زایمان که تمام شد، دکترها اعلام کردند معجزه است، هر دو سالم هستند. اسمش را گذاشتند علیرضا؛ پسر دوم خانواده کریمی.

همه مش باقر کبابی را در محل می‌شناختند. مغازه کبابی و بریانی داشت. صبح از خانه بیرون می‌رفت و غروب برمی‌گشت. سواد آنچنانی که نداشت اما دین و ایمانش زبانزد بود در محل. از مسجد رفتن‌های هرروزه‌اش برای نماز اول وقت تا حفظ بودن سوره‌های قرآن. اصفهانی‌ها می‌گفتند مش باقر فقط اسم و رسم مسلمانی را یکدک نمی‌کشد، مسلمانی در رفتار و اخلاقش هم هست. همین هم صاحب ملکش را که یکی از ارامنه اصفهانی بود با رفتارش مسلمان کرد.

مزه کباب‌های مش باقر زیر زبان هرکسی که گذرش به آنجا می‌رسید، می‌ماند. می‌گفتند مش باقر مقید است همیشه از بهترین گوشت‌ها استفاده کند. گوشت گاوی و بخی هیچ وقت در بساط او پیدا نمی‌شد. با سود کم کنار می‌آمد اما بی‌برکتی در مال را نه. همیشه به اطرافیانش می‌گفت اگر به حلال و حرام بودن مالت دقت نکنی، مطمئن باش در بدترین راه آن پول را از دست می‌دهی. شاید همین تفکر او هم بود که کودکی علیرضایش را ساخت و او را بار دیگر به آنها بخشید.

علیرضا که پایش به دنیا رسید، مادر رسالتش را در حق او تمام کرد. از با وضو شیر دادن‌ها تا خواندن سوره‌های کوچک قرآن بیخ گوش او. تا دو سال همه چیز روی روال پیش رفت تا این‌که دوباره پای‌شان برای علیرضا باز شد به مطب دکترها. علیرضا دو سالش که تمام شد، دیگر لب به غذایی نزد. مریضی‌های پی‌درپی او دیگر رمقی برایش نگذاشته بود. خانه‌شان پر شده بود از انواع داروهای بی‌اثری که هیچ‌کدام قرار نبود حال پسر را بهتر کند. رسیدگی همزمان به کار

عطیه شمس  
چاردیواری

## روایت مسلمانی

بردارم. پرسیدم چقدر طول می‌کشد اینو درست کنی، گفت حدوداً ۲۰ تا ۲۵ روز. شهردار کیتو چپ بود، یعنی برخلاف چپ ما، نگاه نسبتاً مساعد و قابل تعاملی با ما داشت. حیف که عمر سفرمان قد نداد. کاش مبلغ بعدی آن مجسمه را سفارش داده باشد.

مثلاً اول باید مجسمه قرآن را در میدان یک شهر نصب کرد تا ۱۰ سال بعد بتوان درباره قرآن، کتاب منتشر کرد. می‌خواستم با کمک خیرین در شهر کیتو، پایتخت اکوادور یک بیلورد تبلیغاتی خریداری کنم تا بتوانم به منظور نمادسازی و مفهوم‌سازی تصویری قدمی

هستند. برای انتقال گزاره‌های دینی به این جوامع نمی‌توان از ظرفیت کتاب استفاده کرد. باید توان تبدیل معارف را به نمادها در خودمان ایجاد کنیم.

سرخوستان آمریکای لاتین کتابخوان نیستند. آنها اهل نمادسازی و تاثیرپذیری از نمادها

دکتر عبد... زاده  
مبلغ